

## عبور و مرور

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

سیاهی میبینم؛ کسی است که نشسته. و وقتی نزدیکتر میشوم - صد متر مانده - عوض میشود. سرش گردن باریکی پیدا میکند و بالا میرود؛ میشود تک درختی که از سرازیری پشت سیاهی بیرون زده. نه، کسی ننشسته، کسی نیست. فقط یک مبل خالی فراموش شده است که میان دشت افتاده و من به سرعت پشت سر میگذارم.



امیر تاج الدین ریاضی

- آنجا چه میکند؟! دوباره از نو به او یا آن میرسم. و باز هم؛ راهم بی ابتدا و بی انتهاست. رفت و برگشتی که در آن مدام می آیم، میرسم و میگذرم؛ یک بار، دو بار، ده بار، صد بار... بریده ای از یک سفر نامعلوم، مضحک، کسالت آور و بعد کم کم اعصاب خردکن که هر بار از پنجره میبینمش؛ عصر دلگیری است. چه چیزی را باید دید؟ چه چیزی را باید بینم؟ مبل افتاده در آن دورها را؟ اگر میدیدمش یا نه فرقی داشت؟ او یا آن میان دشت افتاده بود و به بودنش در تاریک و روشن ادامه میداد. یا نه، آنجا افتاده تا من بیایم، برسم و دوباره برسم و از کنارش بگذرم، درست مثل راهی که کیلومترها طی شود تا در آخر، آن دور دور، به یک نادیدنی برسد؛ با این خاصیت مشابه، اما نیمه راهی است که در بیابانش نشسته ای به یک مبل بدل میشود. یک مبل کهنه، با روکش مخمل آلبالویی رنگ، که چه یک مبل؟! هر قدر نگاهش کنم، باز همان است - بی تغییر، بی کم و زیاد - یک مبل خالی. هزار بار دیگر هم که نگاه کنم، همان است. از نزدیک جز این نیست. باز از دور بهتر است. از پشت شیشه ی لرزان. آنجا - آن طور که

کنار جاده، دورتر از حریم قانونی، روی بیابان خدا که تک و توک سبزه های هرز اینجا و آنجا را پوشانده، یک، مبل یک راحتی کهنه، با پهنه ای از صحرای خالی در پشتش تک مانده است. - آنجا چه میکند؟! از نزدیک آنقدر هم که به نظر می آید پُف کرده و چاقالو نیست؛ با آن روکش مخمل خاک خورده ی رنگ و رو رفته اش، با آن فترهایی که از نشیمنش بیرون زده، و دسته هایی به شکل دو ستون افقی اسفنج پوش که تخته بند جابه جاشده اش روکش مخمل را پاره کرده است: پرتابی دنیای ابتدال، تبعیدی فرهنگ مصرف. چه میگویم؟ هنوز اینها را ندیده ام، من فقط میگذرم؛ نشسته و بی حرف، با نگاهی که از پشت پنجره ی ماشین به دور انداخته ام، به قهوه ای و کمی سبز دشت، به سنگ و خاک و بوته ها، با سرعت ۰۲۱ کیلومتر در ساعت. راه آسفالته ی پرچین و ترک شیشه ی پنجره را میلرزاند. در بیابان جاده آن - دورها - نقطه ی



رها شده\_ به کسی میماند. وامانده و تنها. یک چاقالوی پف کرده، نگاهش کن، چه کسی میتواند باشد؟ خیلی آشناست. کجا دیدمش خدایا!؟ آشناست. خیلی نزدیک. یک چاقالوی گنده، و خیلی مهم البته که تا حالا مانده. خیلی ها را فراموش می کنیم، آدم هایی که دیده ایم، جاهایی که بوده ایم، موقعیت های خوب و بد، ناکامی ها، دردها. اما این یکی هنوز مانده؛ یک چاقالوی گمنام مهم، مانده از دوران بچگی. قطعاً از همان دوره که این طور محو است. \_محو است یا بازی در آورده و خودش را نشان نمیدهد؟ هر چه هست، برای پیدا کردنش باید زحمت کشید، دقت کرد و احتمالاً حرص خورد. یک چاقالوی گنده، یک چاقالوی... تنها چاقالوی گنده ی مهم و گمنامی که به یاد می آورم، دلچکی است در یک سیرک. شاید است نه، که بود. معرکه، بی نظیر. اسمش چه بود؟ بونزو، بونزا، شاید هم پونزا، یا چنین اسمی. خندان و گرم کرده، با بند شلوار و پیراهن راه راه قرمز و سفید، روی همه ی اعلانیه ها. - بشتابید، بشتابید، سیرک بزرگ با نمایش های جالب و دیدنی بعد از اینجا و آنجای دنیا، حالا در شهر شماست... وای از دست آن گنده بامزه! اما این؟ نه، این یکی خنده دار نیست. اصلاً. شاید کمی غم آلود هم باشد. آغشته به غم. زمزمه ای که آرام شروع میشود و با تکرار و تکرار در لابه لای حفره های تاریک ذهن میپیچد، قوت میگیرد، بدل به نور میشود، روشن میکند، و آنچه در تاریکی است نشان میدهد. اتفاقی و ناگهانی، مثل نگاه گذرا به یک عکس در آلبوم خانوادگی؛ عکس اعضای خانواده، فامیل، دوستان، عزیزان، و عکس های خودت. عکس هایی از خودت. پیکر کوچکت در کنار از یاد رفته ها، آنها که فراموش شده اند. کمی او. کمی کشمش میان این و آن، میان پی در پی «خدا رحمت کند». و بعد آن گوشه خودت را پیدا میکنی، درست در دایره ی غفلت؛ لبریز از شادی، ایستاده با دو دست باز بر دوستون گوشتی آغوشی که پشت سرت، پشت کناره ی کم رنگ دایره، فراموش شده است. آن آغوش گرم و نرم پشت سر کیست؟ \_مهم نیست، مبل است، این را ببین، اینجا را... نه، صبر کن! میخوام بینمش. خودت را - بزرگ شده در مرکز دایره - ول میکنی. ول میکنی تا از هاله ی دورت بگذری و به آغوش برسی، آغوش پشتت. و میرسی. مبل نیست. هیچ

مبلی تبسم ندارد؛ مانده در پس دایره، با وقار و تنها، پیچیده در رحمت خدا؛ مادر بزرگ است. با همان قواره، با همان سنگینی که روی راحتی مینشست و کتاب ادعیه میخواند. با دو پای باز - چون ستون های اقتدار و استقرار خانه - و پیراهن بلندی که آنها را میپوشاند، و نوک انگشت هایی که از دمپایی بیرون میماند. همان که بود. مثل آن روزها و حتی بعد از آن - کمتر، هر چند نامحسوس - وقتی که با دو چمدان، پشت به خانه پدر بزرگ آمد و با خودش یک پاکت سیب آورد. با همان وقار و باز هم تکیده تر، شکسته تر، وقتی که با دستها روی سرش شاخ درست میکرد، گیلی گیلی ادا در می آورد، قاپم میزد تا در ریشه ی خنده ها با دست های کوچکم زانوهایش را بگیرم و در سینه های بزرگش فرو روم. حتی آن روزها و روزهای بعدش که رقیب شده بود... گاهی ماندن با کوچکی همنشین میشود؛ شده بود. جایم را میگرفت، با نرمی و لطافت تبسم هایش، با آن در آغوش کشیدن های وقت و بی وقت پدر و مادر. \_کاش بمیرد! نه، زبانم را گاز نخواهم گرفت، کاش بمیرد، ای خدا بزرگ...، و شبی در اتاق من بود که مرده بود. چاق تر و شفاف تر از همیشه. جا گرفته تا سقف و بعد همه جا. همه جا را گرفته بود، همه جای اتاق را؛ باد کرده در تورم باد، مثل بادکنکی که بزرگ و بزرگتر شود. روی تن نرم و شفافش بالا رفته بودم. بالاتر، تا سقف. رها و آسوده، با دو پای که از تحمل وزن هیكل آزاد شده باشد: برگشت از هبوطی که سقف تنها مانعش بود. مانده در لذت و رنج، میان سقف و تنش، با چشم های نیمه باز، درونش را میدیدم، خالی و شفافی که با بزرگ شدنش دهانم را میبست، گونه هایم را میفشرد، نفسم را میگرفت، خفه ام میکرد؛ تلاش برای رهایی از سقفی که برداشتنی نبود.

باید میل به بزرگتر شدن از او گرفته میشد. باید آرام میگرفت، باید میترکید و تکه های بی آزارش همه جا پخش میشد، و با دست های من شده بود؛ آزادی باد، گونه های سیلی خورده ی من در سقوط، و چه صدای مهیبی! انگار همه ی بادکنک های شهر را با هم ترکانده باشند. خانه در نیمه های شب لرزید و هیچکس را جز من بیدار نکرد. هیچ کس؛ نه مادر، نه پدر و نه مادر بزرگ را که سالم و نترکیده روی تختش خوابیده بود و باد را میبلعید و بیرون میداد. از روز بعد - درست یادم نیست -

همان روزها بود

است که خانه شادابی و سلامتی اش را از دست میدهد، غصه میخورد، مریض میشود، میمیرد، میگذرد، میپوسد... مانده بود، میان حرف ها و دیوارها، با تبسم، نه خندان و سر مجلس، که در حاشیه، که دست و پاگیر؛ اشغالگری با دو چمدان و یک لبخند کمرنگ که تنها یک چهارم از حجم اتاق را پُر میکرد، با خرت و پرت هایی که آرام دور خودش جمع کرده بود. برای اشغال یک اتاق - با محاسبه ی ذهنی حسابگر - البته همان هم زیاد است. هر چند کم توقع، هر چند قانع، موجودی که زنده است، دست و پا میزند، فکر کردن دارد، باید به فکرش بود، مسئولیت دارد.

- کاش میرفت! گفته شده بود. نه با زبان، که با نگاه، زیر لب، با فکر، با روبه رویی با مسئولیت نشناخته. وقتی در سرازیری پله ها افتاده بود و سرش شکسته بود - ندیده بود که افتاده بود - وقتی بی روسری مانده بود، با باند سفیدی، وقتی نوار دور موهای نقره ای اش را پوشانده بود و گنگ و مضحکش کرده بود، این آرزو جان گرفته بود - چه اتفاقی افتاده؟! پدر آخرین نفر است که رسیده و دکتر را مجبور کرده تا برای چندمین بار به این سؤال جواب دهد. -هیچ، به خیر گذشته، مشاعرش کار میکند، فقط کنترلش را از دست داده، بیشتر از اینها به توجه نیاز دارد، متوجه که هستید؟ مراقبت. -بله بله آقای دکتر، متوجه هستم، بله، البته. اقرار به گناه همیشه سبکی می آورد. سبکی، دل آسودگی و گستاخی به حق شناختن خود. باید اقرار کرد، و صد البته لحظه ای که خود را خالیترا از آن می یابیم تا حرفی برای گفتن داشته باشیم. اما اقرار به چه؟ سهم من از این تحلیل، از این رانده شدن به حاشیه ی تاریک دل آزاری چه بود؟ من فقط جا را برایش تنگ کرده بودم. نه اینکه ریختن ها کار من باشد نه، شاید اولها، کمی یک، بار، شاید، اما نه، قسم میخورم. اول ها هم نه، چطور ممکن است این قدر بی رحم بود؟ ... من شاید... عینکش را ... اما همه اش این نبود، شکستن و شکسته شدن

که همه چیز میریخت، میشکست. خانم بالا میگفت: کار اجنه است! کار از ما بهتران. پدر میگفت: کار خانم بالا است؛ عادت همه ی خدمتکارها این است، ظرف خانه را میشکنند و صدایش را در نمی آورند. مادر بزرگ باور میکرد، و میگفت: عینک من را هم بر میدارند تا جایی را نبینم. مادر اما مصر میگفت: کار مادر بزرگ است. فراموشی آورده، غفلت میکند، عینکش را به چشم نمیزند، چون عینکش را نمیزند، جایی را نمیبیند و همه چیز سر راهش را میشکند: برای تقویت این فرضیه، خاطره ی دو دفعه دیده شدن مادر بزرگ را هم کنار ریخت و پاش ها ضمیمه ی مادر بزرگ استدلالش کرده بود. به این ترتیب شکستن ها میان هاله ای از اجنه، فراموشی، و خانم بالا مانده بود؛ اتحادی شکل گرفته که کلافگی و تدبیر را رهبری میکرد. من اما به دور از هر جنجالی، راه خودم را میرفتم؛ آرام و ناپیدا در لاکه ای که پیش میرفت. با اسباب بازی هایم جا را برایش تنگ کرده بودم؛ حفظ موجودیت بود که حفظ موقعیت دور از معصومیت بچگی است؛ تنازع بقاء به هر روش ممکن. -مادر جان، این اتاق برای بچه تنگ شده، اگر امکانش باشد اتاقتان را با اتاق بچه عوض کنید... آنجا جمع و جورتر است و برای شما راحتتر. اگر بشود، اگر راضی باشید! میهمان همیشه با خوشرویی میپذیرد. -خانم جان، اتاق شما جادار است، این چند قلم جنس مدتی گوشه ی اتاق شما باشد؟ اشکالی که ندارد؟ -مادر به آن دست نزنید لطفاً. نیازی به مرتب کردن نیست. همان طور که باشد خوب است. -خانم جان خواهش میکنم آنجا نروید. -این حرفها را به بچه نزنید خانم! -مادر آن کار را نکن، آن را برندار، چند دفعه باید گفت، کجا گذاشتی اش؟ -خانم... ای وای خانم... بس است، تمامش کنید، وقت خواب شماست دیگر، الان مهمان ها میرسند، بروید، بروید اتاقتان، زودتر... خواهش میکنم. -مادر اگر این کار را تکرار بکنی، دیگر از کاموا خبری نیست... یک خانه از ابتدا فاسد نیست. این حرفهاست، این کلمات، این گفتم گفته ای پراکنده و ریزش شده در ظرف روز است که به دیوارهایش میچسبد - لکه ای اینجا، لکه ای آنجا - سفیدی اش را میبلعد، سیاه مسمومش میکند، طوری که ماندن در فضایش سخت و نفس گیر میشود؛ و اینگونه

مبل لرزان پشت شیشه؛ این به نظر شانه ها، دستها، پاهای باز دامن پوش، و سری که سر نیست، فضا پرکنی که هیبت نشسته ای را میسازد. - آنجا چه میکند؟ - صندلی نگهبان پیری است شاید. بلند پرسیده ام و راننده جواب داده است. نگهبانی از چه؟ نه، حصار نیست، اتاقکی نیست. تا چشم کار میکند که بیابان خداست. آنجا چه میکند؟ خاطراتش را مرور میکند. چه مزخرف! «مبل خاطراتش را مرور میکند!» مروری نیست، منم مدام عبور میکنم، در سرعت صحنه ها که روی هم میافتند، و با هزاران بار تکرار، پشت سر هم جان میگیرند؛ و مبل تازه میشود. نمیگویم درخت میشود یا تخته و پارچه، می گویم تازه می شود. پشت شیشه ی نمایشگاه دل میبرد، خریده میشود - مبارک است انشاء الله - حمل میشود، زندگی می شود، جزیی از زندگی میشود، با وسایل دیگر خانه به طرف عادی شدن جفت و جور میشود. عادی میشود، در روزمرگی جایی مثلاً گوشه اتاق نشیمن، با خنده ها، با چرا تشریف نیاوردید شب خوبی بود، با زیرسیگاری، با دود و خاکستر، با بشقاب میوه و غذا، با استکان، با پاهای پسر بچه ی میهمان که به گوشه هایش میخورد، با بالا و پایین پریدن های شادی - اثاث سالم و تمیز شرط است! جهنم، فدای سر بچه ها - با کیک، با دستمال گردگیری، با ولو شدن از خستگی کار روزانه، با دوربین عکاسی، با آفتاب و مهتاب، با عینک و میل و کاموا، با سوزش آتش سیگار غفلت، با کتاب ادعیه، با انباری و گرد و خاک، با سکوت و موربانه ها، با گربه ی زانو و بچه هایش، با دری که قفلش باز شده، با نور و دست های کهنه خر، و بعد ... بیابان؟ اما چطور بیابان؟ - با پای خودش؟! باز هم مزخرف! مبل با پای خودش در بیابان؟ بس است دیگر، او یا آن، شی اش بگیری یا انسان، یقین روی بیابان خدا، روی دشت خالی، کنار برهوت تنهایی من، خود اوست، مادر بزرگم که نشسته، با همان وقار، با همان پهنا، با

ذاتی هر خانه ای است، لازمه زندگی است، اما همه اش این نبود، خودش شروع کرده بود، واقعاً خودش شروع کرده بود به ترکیدن، به داد و فریاد کردن در نیمه های شب، به کندن دکمه ها و در آوردن پیراهنش، به دیدن و ریختن، به شکستن، به خراب کردن، و آن آخرها به خراب کردن رختخوابش. باید میرفت. - فقط تو پسرش که نیستی، فقط مادر تو که نیست. همه ی آن وقت های بی وقار، همه ی آن وقت های در هم شکستگی، و بدتر از آن، وقتی که برای همیشه به آسایشگاه میرفت؛ هیچ سببی نداشت، هیچ چیز نداشت، جز یک چمدان و لب هایی که متبسم نبود... همه ی آن وقت ها، و حتی بعد از آنکه رفته بود و جایش مانده بود برای مبل دیگر؛ بهتر از او میشد رویش ساعت ها، آسوده و بی وحشت، بالا و پایین آنکه پرید... - پسر آخر خرابش کردی... شکست از دست تو... پایین بیا. بعد از ظهر گرمی بود. مادر بزرگ پاکت سیب را از دست پدر گرفت و نگاهم کرد؛ رقیب میدید؛ بد و دور. پدرگفت: مادر پسرم را نشناختی؟ و اشاره کرد تا جلوتر بروم. روی نیمکت فلزی، زیر سایه سار درختها نشسته بود، پدر هم کنارش. گریه کرد: چرا نمی آیی به دیدنم، با خودت که را آوردی؟ پدرگفت: مادر، پسر! مادر بزرگ گفت: عقل دارم هنوز، تو خودت پسر بچه ای، و زبانش را برایم در آورد و فحش داد؛ پسرش را بغل کرده بود. پدر شرمش آمد، غریبه باشم انگار، گفت میتوانم بروم انتهای باغ قدمی بزنم. نرفتم. کمی دورتر ایستادم به تماشایشان. خودم خواسته بودم بینمش. از آن دور، از آن فاصله، درست مثل یک مبل بود، مبل ی پُف کرده و چاق که پدر رویش نشسته باشد... - آقا سرتان درد میکند؟ حالت تهوع دارید؟ خاصیت ماشین است و راه طولانی، میخواهید نگه دارم، من خودم یک دفعه... نه، راحتم بگذار، میخواهم تمرکز را حفظ کنم. کجا بودم؟ بچگی، شکستن ها، اتاق تنگ اسباب بازی ها، افتادن ها و حالا اینجا، این

## ۱۶ اثر از داستان های برنده تندیس

میتواند باز هم باشد. جای گرم و راحتی در این باد و بیابان. جایی برای نشستن، تکیه دادن، حرف زدن، ریسه رفتن، خوابیدن. میخواهم که باشد. با ما، با من، در خانه ام با همسر و دخترم. - باید اول فنرها را جابه جا کنم؛ مرمت و التیام. دستم در پارگی فرو می رود. فنرها در بند و بست ها جا نمی روند. فشار میدهم تا بروند. فنرهای جمع شده را زیر تسمه های سُست قرار میدهم. چهارچوب - در این تقلا - در پیچ و مهره های لق، میرقصم. تکه های پنبه و اسفنج را در جایشان مرتب میکنم. کارم تمام نشده، فنرها با صدا از جا در میروند؛ دستم را زخمی میکنند. از درد به آنچه که مانده چنگ میزنم. خونم روی بند و بست ها میریزد. در نوسان فنرهای در رفته و دست بیرون کشیده ام چه میماند؟ چه مانده است؟ هیچ، جز یک مشت خاک اره و پنبه و اسفنج پوسیده که اگر باز شود، باد با خودش خواهد برد.

همان شانه ها، همان سر و همان پاهای باز و پیراهنی که تمام هیكل درشتش را میپوشاند، و دست هایی که کتاب ادعیه را گرفته اند. از پنجره میبینمش، کجاست اینجا؟ کیلومتر ۱۸ جاده ی طهران - کرج یا کیلومتر ۱۸ جاده تهران - کرج؟ یا هر کجای دیگری که بیابان و جاده دارد؟ - این فقط خاطره است! نه حرفی زن، این بار می ایستم. از سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت پیاده میشوم. ماشین بی من میرود. میغلند، خرد و اوراق، از هم می پاشد، بی صدا، بی درد؛ تلاشی ماشین و راننده را میبینم. باد موهایم را به هم میریزد، لباس هایم را میکشد، گوش هایم را با پر خاش و درشتی پُر میکند، خاک و خاشاک همه جایم را میپوشاند. کله پا شده ام. پرت شده ام، زخمی یا مرده ام شاید؟ هر چه باشم، با باقیمانده ام پیش میروم، زیر مهتاب، رودر رو با او، با سایه ای کشیده روی پایه های تخت و کوتاهش، روی نشیمن و دسته های جابه جا شده اش، روی پشتی، روی روکش پوسیده ی رنگ و رورفته اش، روی دوشاخه فتر در رفته و بیرون پریده اش... - میتواند باشد.